

عمید الدینؑ

[شعر منشور]

عرفان پاپری دیانت

عاشق

از راهی می گذشت

زیر پایش اناری افتاده بود

چلیده و بی رنگ

برای الف.گ

۱

کرانه

م

نام من عمیدالدین است. و سپیده‌ی آن روز غلام‌ام را
گفتم که توشه‌ی سفرم را بچیند و گفتم که آهسته راه برو تا
اهلِ خانه بیدار نشوند.

چه صبح سرخوشی بود و آسمان مثل گهواره‌ای انگار
که می‌جنبید- از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کردم- بهار
بود و آری، همه چیز می‌جنبید.

نیم خیز نشسته بودم. غلام آمد و اشاره‌ای کرد. توشه را گذاشت و آهسته رفت. برخاستم. توشه را برداشتم و از اتاق آمدم بیرون. از سرسرای خانه گذشتم. حیاط، روشن از نور تازه‌ی خورشید بود و خنک از نسیم صبح. "بر مسیر پیش رویم بتاب اما نه مدام." در دلم به خورشید تازه دمیده چنین گفتم.

از پله‌ها پایین آمدم. نگاه کردم به حیاط. درختان همه شکوفه داده بودند جز درخت انار که غروب آن روز خشکید و دیگر برگ نداد. اما با باد صبح، درخت خشک انار هم می‌جنبید.

و حوض پر بود از آب. و آب هنوز سرمای شب را در خود داشت. صورت‌ام را با آب حوض شستم و چشم‌هایم رها شدند از ته‌مانده‌ی خواب و دلام از ته‌مانده‌ی نفرت. شب که به خواب می‌رفتم با خودم گفتم که فردا سفر خواهم کرد. از این قریه خواهم رفت و جان‌ام چون عنکبوت بود؛ بیزار و تندخو. اما عنکبوت خواب عنکبوت جان‌ام را کشت و آن روز صبح که به راه افتادم، زلالی آب بودم.

برای آخرین مرتبه به خانه نگاه کردم - خانه می‌لرزید - و دل‌ام به خروش افتاده بود که چیزی بگویم با خانه. حرفی بزنم برای وداع. اما زبان‌ام نجنبید که دل‌ام با در و دیوار آن خانه بیگانه بود. از آن خانه و آن آبادی دل‌ام جز برای انار خشکیده‌ام تنگ نمی‌شد.

رفتم سراغ انار. بر تن‌اش دست کشیدم. سخت و خشک. صورت‌ام را بر تن‌اش گذاشتم. تهی‌تر از همیشه. رگ‌هایش از جریان افتاده بودند. به یاد آوردم آن غروب که خشکید، من در خواب بودم و صبح که شد، مادرم گفت درخت انارت خشکیده. با انار وداع کردم و یکی از شاخه‌هایش را شکاندم تا عصای راه‌ام باشد. و آن‌گاه از خانه بیرون رفتم. و سفر مدّت‌ها پیش آغاز شده بود.

و من اینک با شما پاره پاره از سفرم سخن خواهم گفت. که چه دیدم و چه نشان‌ام دادند. و از سفر جز پاره پاره نمی‌توان سخت گفت.

هـ

دیوارها آهسته تکان می خوردند. گویی که هراسی
 سربازنکرده در خشتِ خانه‌ها جا کرده بود. زمین زیر پایم
 به نرمی می لرزید و پرندگان غریب تر از همیشه می خواندند.
 کوچه غرقِ مه‌ای رقیق.

از خانه‌ها کسی بیرون نمی آمد و در و پنجره‌ها همه بسته
 بودند. قریه بی قرار بود و سرخوش. و مردم همه در خواب.
 من صدای رویاهایشان را می شنیدم و بوی کابوس‌هایشان را
 هم.

از کوچه‌های خالی می گذشتم. مست از سکوتِ قریه. وه
 که چه بیزار بودم از هیاهو و از عبورِ عابران. تنها می گذشتم
 و چه روزهای درازی که این تنهایی را انتظار کشیده بودم.
 آهسته و رها می رفتم و می شنیدم که دیوارها می گفتند:
 "عمیدالدین شتاب کن. شتاب کن که صدای قدم‌هایت
 آزارمان می دهد."

ی

در خم کوچه سایه‌ای را دیدم. دور بود و نامعلوم و ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. نه می‌رفت و نه می‌آمد. به سوی اش گام برداشتم. دوید و دور شد. و من تندتر رفتم به سوی اش رفتم. تندتر دوید و در انتهایِ کوچه ناپدید شد.

از کوچه بیرون آمدم و دوباره دیدم‌اش که به سویی می‌رفت. این بار آهسته دنبال‌اش به راه افتادم. گفتم مگر راه بلدی یا دست کم هم سفری ست. و سایه مرا کوچه به کوچه دنبال خود کشاند. و هی گم می‌شد و دوباره پدیدار می‌شد از دور.

وارد راسته‌ی بازار شدم و دیگر سایه را ندیدم.

س

دکان‌ها تک و توك باز بودند و در آن‌ها اما کسی نبود. نسیم بر پوست صورت‌ام می‌وزید و چه مژده‌ها می‌داد به

جان‌ام. سنگِ فرشی بازار تر بود. جلوی دکان‌ها را آب و جارو کرده بودند و انگار که بازار را پیش از این مهیای جشنی کرده بودند.

از دکان عطاری گذشتم و کنار سقاخانه‌ی بازار جماعتی را دیدم. ایستاده بودند. نزدیک‌شان رفتم. حلقه زده بودند و در میان‌شان، روی زمین، پیرمردی خوابیده بود. جماعت ایستاده بودند و هیچ‌یک هیچ نمی‌گفتند. آن‌ها را کنار زدم و به میان‌شان رفتم و نگاه کردم به صورت‌هاشان. همه غریبه بودند. هیچ‌کدام را نمی‌شناختم از پیش. صورت‌هاشان به سختی صخره بود و نگاه‌شان دوخته به زمین. سلام‌شان کردم. هیچ نگفتند. گویی مرا نمی‌دیدند اصلاً.

جلوتر رفتم و کنار پیرمرد نشستم. سرم را نزدیک بردم و نگاه‌اش کردم. لبخندی بر لب داشت و چشمان‌اش هنوز باز بود. زل زدم به چشمان پیرمرد. در چشم‌های او چه می‌دیدم؟ انگار که تمام مسیر را، چشمان پیرمرد رازی در دلم انداخت. رازی که همان لحظه کشف‌ام شد اما هنوز و همیشه در دلام سرکشی می‌کند. نگاه کردم به چشم‌هایش.

سوالی روشن دیدم و پاسخی روشن تر. و این دو چنان
تنیده بودند درهم که هر دو يك نام گرفته بودند: راز. رازی
خندان و هولناك. پس در چشم‌های او خیره ماندم. و من
هیچ‌گاه از زلزله‌زدن به هراس، هراسان نشده‌ام.

و پیرمرد تمام روح‌اش را به من داد. و من روح‌اش را
بوسیدم و در کوله بارم گذاشتم.

از دور ناگهان سایه دوباره پیدا شد. دانستم که باید بروم.
آرام روی صورت کبود پیرمرد دست کشیدم و پلك‌هایش
را برهم گذاشتم. آن‌گاه برخاستم و به دنبال سایه از بازار
بیرون رفتم.

ع

- به کجا می‌بری ام؟

خطاب به سایه گفتم اما نه آن‌قدر بلند که بشنود. مردد
بودم هنوز. می‌دانستم که با سایه‌ها نباید سخن گفتم. و
دیگر چیزی نگفتم.

و اندکی بعد، صدایی گنگک در گذرگاه پیچید. صدایی که انگار از گلویی خراشیده می آمد. صدایی مخدوش، مثل صدای ناله‌ی آدم لالی که می کوشد حرف بزند. و بعد صدا قطع شد. و دیدم که سایه به سرعت رفت و خودش را در کوچه‌ای گم کرد.

به راه افتادم به دنبال مسیر سایه. آفتاب در آمده بود و آسمان به تمامی روشن کرده بود. حالی آشفته و غریب داشتم. اضطراب سفر نبود، می دانستم. نمی دانستم اما از چه دلام آشوب بود. گویی خنجرِ پریشانی، حریرِ شور و شادی‌ام را چندپاره می کرد. آه که نور خورشید همیشه سرخوشی‌های سحری را تباه می کند.

ت

قریه به انتها می رسید و کوچه‌ها و گذرگاه‌ها به دشت می ریختند. از کنار آخرین خانه‌ها می گذشتم و انگار که

ته‌مانده‌ی غباری را از دلم می‌رفتند یا که آخرین سرگیجه‌های مستی‌ای طولانی از سرم می‌پرید.

خانه‌ها به هول افتاده بودند. دیوارها می‌لرزیدند و زمینِ قریه داشت متلاشی می‌شد. من اما آرام راه می‌رفتم. پاهایم پر از توانِ دویدن بود. اما چیزی مرا از دویدن باز می‌داشت. باید به آرامی از قریه بیرون می‌رفتم. باید لرزش و ویرانیِ خانه‌ها را می‌دیدم. و چه لذتی داشت که پاهایم از دویدن پر بود و نمی‌دویدم.

م

کنار کاروان‌سرای متروکی در نزدیکیِ قریه چشم‌ام افتاد به چیزی افتاد. گلدانی شکسته بر زمین افتاده بود. در میان شکسته‌ها گل داوودیِ لهیده‌ای بود.

- " ای دریغا که چه نابه‌نگام مرد. مگر زیبایی خود را تاب نیاورد. "

چنین گفتم و آن‌گاه خم شدم و خاک‌روبه‌ها را پس زدم. ساقه‌ی شکسته و گلبرگ‌های پاره‌اش را با دست‌هایم پاک کردم و بوییدم‌اش. بویی تند و غلیظ می‌داد. سرم از بوییدن‌اش سنگین شده بود و گیج می‌رفت. بویِ دود و شب. بوی اشک و خشم می‌داد. اندوهی را در دلام بیدار کرد. سرم به دَوْران افتاده بود. گل را به تندی برداشتم و در کوله بارم گذاشتم. صدایش را از داخل کوله‌بارم می شنیدم که به خنده می‌گفت:

– کیست که زیبایی را تحمّل کند؟

ع

جاده هموار بود و صاف. – که جاده‌ها در ابتدا همیشه هموارند – من اما در ذهن‌ام راه‌های صعب‌العبور و را خیال می‌کردم و پاهایم انتظار جاده‌های سنگلاخ را می‌کشیدند.

هرچه دورتر می‌شدم از قریه دلام آرام‌تر می‌شد. با شاخه‌ی انار علف‌ها را پس می‌زدم و ره می‌رفتم. نگاه کردم به افق‌های دور: کران تا کران هیچ نبود مگر دشت و دهانِ دشت باز بود به بلعیدنِ من.

در دورسوها دوباره سایه را دیدم. جایی بسیار دورتر از من ایستاده بود و جست و خیز می‌کرد. راه‌ام را به سویس کج کردم. مدّتی راه پیمودم تا رسیدم به تپه ای. از تپه بالا رفتم

و چشم دوختم به اطراف. قریه را دیدم از دور که در تابشِ آفتاب، ذره ذره ناپدید می‌شد. خشتِ خانه‌هایش از رویا بود.

۲

ورطه

ن

دوستان در سفر هر گام معمای است و گام بعد پاسخی است
به آن معما و خود معمای است دیگر. راه‌های بی‌معما درازند.
راه‌رمز و سؤال اما کوتاه است و دشوار. من راه‌های کوتاه
و دشوار را دوست می‌دارم.

کند می‌رفتم. از هر وجبِ راه نمی‌گذشتم مگر آن‌که چیزی به من بگوید. چیزی به من بدهد تا در کوله‌بارم بگذارم. و کوله‌بارم سنگین و سنگین‌تر می‌شد و گام‌هایم کند و کندتر. مقصدها را دوست دارم اما نه بیش‌تر از مسیر. می‌ایستادم. به هر بهانه‌ای می‌ایستادم. کنار بوته‌ی خار. کنار لانه‌ی مورچه‌ها. کنار گودال‌ها و تپه‌ها. این‌گونه گداوار می‌رفتم و از هر کدام چیزی می‌ستاندم به تمنا.

ای کاش چیزی داشتم تا با شما بگویم. کاش از حاصل گدایی‌هایم چیزی برایم مانده بود تا توشه‌ی راهِ شما کنم.

— شما که خود مسافرید یا روزی مسافر خواهید شد— اما من همه چیز را فراموش می‌کردم. هرچه می‌گفتند را با یک گوش می‌شنیدم و با گوشِ دیگر فراموش می‌کردم. و زیرکیِ گوش‌هایم در این بود. و شما می‌دانید که برای مسافر از سفرش جز خاطره‌ای گنگک— اما آسوده— نمی‌ماند. و من از سفرم با شما پاره‌پاره سخن خواهم گفت.

الف

در مسیرم نخست گل‌ها بودند و درخت‌ها و حیوانات
 - و هر کدام لذتِ کشفی. - اما هرچه جلو تر می‌رفتم، مسیر
 تهی تر و بی‌رنگ تر می‌شد. تا از هرچه بود خالی شد و تنها
 مسیر بود و من تنها در مسیر می‌رفتم. - سایه مرا می‌برد - و
 رفته‌رفته ملول می‌شدم از مسیرِ بی‌رنگ و صدا. و عجیب
 بود برایم. من که از هیاهویِ قریه گریخته‌بودم تا مسافرِ
 تنهاییِ خود باشم، از خلوت و سکوت ملول شده‌بودم. و
 شاید مسیرِ بی‌رنگ می‌خواست همین را به من بگوید. چه
 آن‌گاه که از خلوت‌ام ملول شدم، مسیرِ بی‌رنگ به انتها
 رسید. و خاکِ راه ذره ذره به سیاهی گرایید.

ن

گم می‌شدم مدام. همه چیز تاریک و یا نیمه‌تاریک بود و به
 سختی می‌توانستم راهنمایم - سایه - را در آن سیاهی پیدا
 کنم.

شگفتا که هیچ چشمه‌ی نوری نبود. خورشید در آسمان بود و می‌تابید اما بی‌رنگ و نمناک. سیاه را به جز به لطف سیاه‌تر نمی‌شد شناخت. -من سایه را این‌گونه پیدا می‌کردم.-

صدای پرنده‌ها می‌آمد. پرنده‌ها را نمی‌شد دید. چراکه بیرون از تاریکی پرواز می‌کردند و صدایشان را باد به تاریکی می‌آورد. می‌خواستم با پرنده‌ها چیزی بگویم اما دهان‌ام را به سختی بسته نگه داشته‌بودم که اگر دهان باز می‌کردم سیاهی به‌ناگاه مرا می‌بلعید. دهان‌ام را بسته بودم و آن واژه‌ی روشن در دهان‌ام انتظار می‌کشید.

می‌پرسید چه شد؟ و راه تاریک چگونه به انتها رسید؟ آن واژه‌ی روشن تاب نیاورد و از دهان‌ام بیرون جهید و خودش را سرتابه‌پا سیاه کرد و آسمان را دوباره روشن. مسیر پیدا شد و چشم‌ام دوباره به سنگ‌ها و سبزه‌ها افتاد. نگاه کردم به زمین. آن واژه‌ی سیاه زیر پایم افتاده بود. بی‌قراری می‌کرد و می‌لرزید. فریاد کشیدم به سوی آسمان:

- ای پرنده‌ها به زمین بیایید و این دانه‌ی کوچک را
بخورید. که دیرزمانی به انتظار شما بود.
اما پرنده‌ای به زمین نیامد. پرندگان دانه‌های سیاه
نمی‌چینند.
خم شدم و واژه‌ام را برداشتم. در دست‌های من آرام گرفت
و دیگر نلرزد. در کوله‌بارم گذاشتم‌اش و به راه افتادم
دوباره. سایه جایی دورتر از من نشسته بود.

ی

چند قدم رفته-یا نرفته- بودم که دره‌ای بر سرِ راه‌ام پدیدار
شد. سایه آن سوی دره ایستاده بود و دانستم که راه‌ام از
دره می‌گذرد. و از شیبِ دره پایین رفتم.
در ژرف‌ترین جایِ دره ، آن‌جا که از ازدحام سایه‌ی
درختان تاریک بود، کسی را دیدم. جامه‌ای سرخ و سیاه به
تن داشت. چشم‌اش چون چشم زنان بود و پوست‌اش چون
پوستِ دخترانِ نوجوان لطیف و ریشی بلند و مردانه داشت.

جز شیطان که این‌گونه مرد و زن است و این‌گونه سرخ و سیاه می‌پوشد؟

ایستاده بود کنارِ درختی. قلمی در دست‌اش بود و برگ‌های درخت را رنگ می‌زد: سرخ و سیاه. کنارش دسته‌ای طناب گذاشته بود و کنارِ طناب‌ها خنجری کوچک.

تا دیدم‌اش گریختم. روبرگرداندم تا برگردم و راه طولانی‌تری بجویم که از قلم‌اش معماهای سرخ و سیاه می‌ریخت.

چند قدم نرفته بودم که صدای قهقهه‌اش بلند شد:

- گمان نمی‌کردم عمیدالدین را این‌گونه کم‌مایه ببینم. آهسته و با احتیاط روبرگرداندم و نگاه‌اش کردم. وه که چه زیبا بود. به آرامی گفتم:

- به انتظارم بودی؟

گفت:

- آری انتظارت را می کشیدم. اما نه بیش از آن که تو در عمقِ جانِ ات منتظرم بودی.

گفتم:

- من برمی گردم. برمی گردم و راهِ درازتری می جویم.

گفت:

- راهِ درازتر؟ خیالی خوش است و بیهوده. جز این راه، که راه‌دارش منم، راهِ دیگری به آن سوی دره نمی رود. و می دانی که اگر برگردی تا همیشه به عقب بازخواهی گشت. و برگردی به کجا؟ مگر ندیدی که قریه‌ات چگونه ناپدید شد؟

هیچ نگفتم. رفتم و کنارش نشستم. - او ایستاده بود. - و پرسیدم:

- از بهشت چه به یاد داری؟

گفت:

- همان قدر که تو از قریه‌ات.

پرسیدم:

- تو می‌روی یا باز می‌گردی؟
مکشی کرد. رودرهم کشید و گفت:

- باز می‌گردم.

گفتم:

- مگر از کدام معماً گریختی؟

هیچ نگفت. رنگ کردنِ برگ‌ها را از سر گرفت. و من نشسته بودم و نگاه‌اش می‌کردم. سایه‌ها هنوز کوتاه بودند که برگ‌های درخت به تمامی سرخ و سیاه شدند. من به درخت نگاه می‌کردم و در چشم‌ام هزار برگِ سرخ و سیاه بود.

شیطان دست از رنگ‌آمیزی کشید. قلم‌اش را کنار طناب و خنجر گذاشت و نشست.

به او گفتم:

- با قلمات دیدم که چه می کنی. از طناب و خنجرت
بگو.

گفت:

- سرگشتگان را می بندم و بندیان را رها می کنم از بند.
اما عمیدالدین شتاب نکن. خواهی دید که با آن چه
می کنم.

گفتم:

- به چه می بندی؟ از چه رها می کنی؟ این رنگها
رنگِ فریب است؟ تو فریب می دهی؟
خندید و گفت:

- آری فریب می دهم اما نه بیش از آن که نجات
می بخشم.

گفتم:

- نجات می بخشی؟

گفت:

- درخت‌های این دره اینک سرخوش بهارند. بر سبزی
برگ‌هایشان رنگ می‌زنم تا در پاییز نخشکند. و تو
عمیدالدین خوب می‌دانی که پاییز چه سخت
می‌خشکاند.

دلم لرزید. عصای خشک‌ام را فشردم. و آه که پاییز چه
سخت می‌خشکاند. شیطان هراس‌ام را دید و قهقهه سر داد:

- از همان لحظه که آمدی هراس را دیدم که بر جان‌ات
چنبره زده بود. و بگذار نگویم که همین هراسِ
کوچک تو را از قریه‌ات کوچاند.

مثل بید می‌لرزیدم. چشمان‌ام را بسته بودم و شیطان گفت:

- عمیدالدین بگذار پرسشی به تو هدیه دهم تا توشه‌ی
راه‌ات باشد.

و آخر دژکوب‌اش را بر دروازه‌ی جان‌ام کوفت. و گفت:

- چرا درختِ انار خشکید؟

سکوتی کوتاه دره را فرا گرفت. چشمان‌ام را با شتاب
گشودم و به تندی لب باز کردم به جواب:

- از آن که...

خندید و کلام‌ام را برید:

- نه عمیدالدین. خودت را با پاسخ‌های این‌گونه
خلاص نکن. حیفِ دل‌ات است که از آتش در
امان‌اش بداری.

دره در نظرم کوره‌ای شده بود. همه چیز داشت می‌سوخت.
درختان شعله کشیده و سنگ‌ها گداخته بودند. گفتم:

- بگذار بروم. آتشِ این دره می‌سوزاندم.

گفت:

- برو عمیدالدین. حالا می‌توانی راه‌ات را از سر
بگیری. من معمای درختِ انار را از عمق جان‌ات
بیرون کشیدم و به جان‌ات انداختم. حالا برو
عمیدالدین. برو.

کوله‌بارم را برداشتم و عصایم را به دست گرفتم و برخاستم و با عجله از او دور شدم. چند قدم بیش نرفته بودم که صدایش را شنیدم که می‌گفت:

- بایست عمیدالدین چه با شتاب می‌روی.

برگشتم و دوباره رو به سویش کردم. گفتم:

- من برای تو معمای گفتم. اما آمدن تو به این دره نیز برای من معمای داشت. بویی آشنا با تو بود. از همان دور که می‌آمدی مشام را پرکرد. چه بوی آشنایی است که از کوله‌بار تو می‌آید. عمیدالدین کوله‌بارت را يك لحظه به من بده. تا در آن پاسخ‌ام را بجویم.

خسته و بی‌رمق، کوله‌بارم را به شیطان دادم. کوله‌بارم را گرفت و گشود. چشمان‌اش را بست و بو کشید. و بعد

ناگهان چشمانش را باز کرد. دو چشمش برق می‌زدند.
پاسخش را یافته بود.
کوله‌بارم را پس داد و گفت:

- کوله‌بار تو چه معمایی بود و از دل اش چه پاسخ
شادمانی صیدم شد. بگذار پاسخ‌ام را با تو بگویم.
شاید برای تو معمایی باشد. گوش‌ات را نزدیک
لب‌هایم بیار. آن را آهسته و با احتیاط با تو می‌گویم
که درختان اگر بشنوند یاغی می‌شوند.

گوش‌هایم را نزدیک بردم. شیطان سر در گوش‌ام گذاشت و
قهقهه‌ای بلند سر داد. قهقهه‌اش صدای زنگوله‌ای شد که در
تمام طول مسیر از سرم بیرون نمی‌رفت و مغزم را می‌جوید.

ف

چه سبکبار از دره پایین آمدم و آن‌گاه که از دره بیرون
رفتم چه سنگین شده بودم. جان‌ام بی‌رمق شده بود و پاهایم

نا نداشتند. کشان‌کشان خودم را از سربالایی دره بالا
کشاندم و بر زمین افتادم. وه که پرسشِ شیطان چه نفس‌گیر
بود. چرا درختِ انار خشکید؟ چرا درختِ انار خشکید؟
چرا درختِ انار خشکید؟

"ای کاش که سفر تمام می‌شد همین‌جا." چنین آرزو کردم
که آتشِ آن سؤالِ طراوتِ جان‌ام را یکسره سوزانده بود.
عصایم را بلند کردم و پیشِ چشم‌ام گرفتم:

- "آه ای درختِ انار. میوه‌هایت بیش از آن که سیرم
کنند گرسنه‌ام می‌کردند. مگر نه که دوستان
داشتم؟ مگر بلایِ خشکیدن‌ات برای دلِ بی‌طاقت‌ام
کم بود؟ مگر نه که با تو وداع کرده بودم؟ چرا
دوباره آمدی و بلایِ جان‌ام شدی و آفتِ سفرم؟"

خسته و بی‌رمق دراز کشیده بودم زیرِ درختی و با خودم
این‌گونه می‌گفتم. هوا صاف بود و بهار به جلوه. سبزی
علف‌ها و حرکتِ ابرها انگار به آشوبِ دل‌ام دهن‌کجی
می‌کردند.

و این گونه خواب مرادربود -ونه چشمانام را- و رویایی
غریب دیدم.

ل

من به خواب رفته بودم و چشمانام اما باز بود. از پشت
پرده‌ای سرخ و موهوم، همه چیز را می دیدم.
گردِ سحر پاشیده بود در هوا. رخوتی لذیذ بدن‌ام را
فراگرفته بود. حرکت پروانه‌ها و ابرها آهسته شده بود.
همه چیز انگار آرام و آسوده می رقصیدند. غباری سرخ در
هوا بود و تو می آمدی.

چهره‌ات نزدیک و تن‌ات دور. می آمدی و می رفتی. با
همان چهره‌ی استخوانی و رنگ پریده‌ات. قامت‌ات بلند و
چشم‌هایت درشت و خاموش. و در دست‌هایت -شاخه
هایت- طنابی بود. هی نزدیک‌تر می آمدی و چهره‌ات
دورتر می شد.

پرنده‌ها آوازهای سرخ‌شان را خواندند و جای لب‌های تو
 بر دل‌ام حک شد. تو نزدیک آمده بودی و کنار من نشسته
 بودی. من در خواب بودم، خاموش و بی حرکت. نه لب‌ام
 باز می‌شد به کلام و بوسه و نه دست‌هایم تکان می‌خورد.
 تنها چشم‌ام باز بود و می‌دیدم. که همه تن چشم شده بودم
 برای دیدن تو.

دسته‌ی طناب را باز کردی و پیچیدی دور پاهایم. — گرمی
 دست تو را بر پاهایم احساس می‌کردم. — طناب را پیچیدی
 و گرهی کور بر آن زدی. من بی دفاع خوابیده بودم و بند
 تو بر پاهایم گره خورد. و تو برخاستی و رفتی باشتاب.
 صدای قدم‌هایت زنگی ممتد داشت. رفتی و دور شدی.
 دور... دور... دور...

الف

بیدار شدم. آفتاب، پریشان و تندخو بر چشم‌ام می‌تابید.
 هیچ‌گاه خورشید را با چشم‌هایم این‌گونه نامهربان

ندیده بودم. از حرارتِ رویا تنام می سوخت و زهرِ خواب
 سرم را منگ کرده بود.
 برخاستم و راه افتادم. قدم اول را برنداشته بودم که افتادم
 بر زمین. که پاهایم بسته‌ی بندِ تو بود.

ط

چه راهِ درازی را با خونِ دل پیمودم. چه بسیار افتادم و
 برخاستم تا که خو کردم به بندِ تو. تا که آموختم چگونه با
 پاهای بسته راه بروم. که بندی به پاهایم بسته بودی که باز
 نمی شد. گرهی زده بودی که گشوده نمی شد مگر با
 سرانگشتانِ تو. و چه بسیار که گاه و بی گاه به خواب
 می رفتم تا مگر در خواب دوباره بازیابم ات. اما تو
 باز نمی گشتی و بندِ تو باز نمی شد.

الف

حرکت ام کند شده بود. دیگر نه سرخوش و تیز که آهسته
 راه می رفتم و محتاط. - آدم بسته بی دفاع است - کند

می رفتم و از هر جنبنده‌ای که بر سرِ راه‌ام بود معمای انار را می پرسیدم. و هیچ پاسخی نبود. سایه نیز آهسته در جلویم راه می‌رفت. دیگر نمی‌رقصید و جست و خیز نمی‌کرد. کند راه می‌رفت و ناپدید می‌شد و باز می‌آمد. برپاهای او نیز بندی بود؟ نمی‌دانم.

ر

در راه رسیدم به گندم‌زاری. ظهر بود و آفتاب در میانه‌ی آسمان. خوشه‌های گندم بویی غریب می‌دادند. تش باد می‌وزید و بوی‌شان را پراکنده می‌کرد در هوا. بویی تلخ و تند بود. با عصایم گندم‌ها را کنار می‌زدم و می‌رفتم. جایی دورتر از من در میانه‌ی گندم‌زار، مترسکی بود؛ پشت‌اش به سمت من.

رفتم و رسیدم به میانه‌ی گندم‌زار. پشتِ سرِ مترسک ایستاده‌بودم. تا او چند قدم فاصله بود. که ناگهان مترسک گفت:

- بایست عمیدالدین. جلوتر نیا. در چهره‌ام رازِ بزرگی ست. مبادا که ویرانات کند. درنگ کردم. بر جای‌ام ایستادم و گفتم:

- نام مرا از کجا می‌دانی؟ مگر ابلیسی یا فرشته‌ای؟ یا پیش از این آشنا بوده‌ای با من؟
گفت:

- من رازِ نام‌ها را خوب می‌دانم. که زمانی دراز با نام‌های گوناگون زیستم و آخر همه را فروختم به يك نام. نامی که تمامی نام‌ها بود. و دیگر این که آری. با تو آشنایم. از همان دور که می‌آمدی این را دانستم. که بند بر پایت بود و تمام بندیان آشنایِ من اند.

گفتم:

- نام‌ات چی ست؟

گفت:

- عاشق.

نشستم پشت سرش میان گندم‌ها. بوی گندم‌ها از مشام بیرون نمی‌رفت. بویی آشنا بود و مرا با خود می‌برد به جایی دور. به ظهر و کوچه‌های قریه. بویی گنگ بود. آخر اما رازش بر من کشف شد. دانستم از چه آشناست و به مترسک گفتم:

- من خواب این گندم‌زار را زمانی دیده‌بودم. اما از آن هیچ در خاطرم نیست.

گفت:

- بگذار حکایت این گندم‌زار را برایت بگویم و خوابات را به یادت بیاورم.

گفتم:

- بگو که يك سره گوش‌ام.

و گفت:

- این زمین روزی بیابانی بود و من مسافر این بیابان. پی چیزی می‌گشتم این‌جا. چیزی که نبود. به شکار آمده بودم و می‌بینی که چه سخت شکار شدم و پایم بند زمین شد. و آری هرکس به شکار آن‌چه نیست بیاید، چون من اسیر می‌شود. به دنبال دل بودم و

بیابان دل نداشت. برتقا فتم و يك شب دلام را از سینه در آوردم و به بیابان دادم. خنجری با خود داشتم. در تن ام فرو کردم. خون ام ذره ذره به کام بیابان ریخت. من خشک شدم و بیابان جوانه زد. بیابان گندمزار شد و من مترسک.

نگاهش کردم. پیرهن اش هنوز از خون سرخ بود. گفتم:

- تو که خشکیده‌ای، باید رازِ خشکیدن را خوب بدانی.

گفت:

- آری. اما نه آن قدر که درختانِ سبز می‌دانند.

گفتم:

- بندِ پاهایم را دیدی. بگذار گرهِ جان ام را نیز نشانات دهم و گرهِ گوش‌هایم را.

پرسی دلام را بی‌تاب کرده. چرا درختِ انارم خشکید؟

و اما گرهِ گوش‌هایم: آن صدایِ قهقهه‌ست. یکبار شیطان در گوش ام قهقهه سر داد و صدایش از گوش ام

بیرون نمی‌رود. از همه چیز صدای قهقهه می‌شنوم.
حتی از زخمِ تنِ تو و این خوشه‌های گندم.
عاشق تو پاسخِ این دو معما را می‌دانی؟

گفت:

- پاسخ تو نزد من نیست. من نیز چون درختِ انار
خشکیده‌ام و هم از آنانی‌ام که بر همه چیز می‌خندند.
پاسخِ درختِ خشکیده را تنها درختانِ سبز می‌دانند
و پاسخِ قهقهه را تنها چشم‌های گریبان. اما بگذار
چیزی با تو بگویم که توشه‌ی راهات باشد و تو را
در یافتنِ پاسخات یاری کند.

منتظر ماندم. مترسکِ مکشی کرد و بعد گفت:

- مردی در قفسی اسیر بود. درِ قفس قفل بود و جز درِ
بسته راهِ گریزی نبود. مرد با چنگک و دندان‌اش
میله‌های قفس را شکست و باز به قفسی بزرگ‌تر افتاد
و این‌گونه آواره‌ی قفس‌های بزرگ‌تر شد. اما چه باید
می‌کرد؟ من با تو می‌گویم: کلیدِ قفس همان‌جا بود.
گوشه‌ی کوچکترین قفس.

در دلام امیدی وزید. عاشق را سپاس گفتم. و به او گفتم:
- می خواهم تو را وداع گویم. اما پیش از رفتن ام به
من چیزی بده.
گفتم:

- یکی از این خوشه‌های گندم را بچین و با خودت
بر. تا بویش یادگارِ خواب‌های نوجوانی‌ات باشد.

خوشه‌ای چیدم و در کوله‌بارم گذاشتم. و آماده‌ی رفتن
شدم. عاشق خنده سرد داد و گفت:

- عمیدالدین. گفته بودم که در چهره‌ام رازی
هویداست. طاقتِ شنیدن‌اش را داری؟
گفتم:

- آری. که اینک جان‌ام چون سنگِ سنگِ پستی سخت
است.

و صدایِ خنده‌ی عاشق در گندم‌زار طنین انداخت.

برخاستم و آهسته از کنارِ عاشق گذشتم. روبرویش ایستادم و نگاه‌اش کردم. و آن رازِ هولناک قهقهه سر داد. مترسک خودِ من بودم. چهره‌اش درست شکلِ چهره‌ی من بود. صورتی تکیده و آفتاب سوخته. جیغ کشیدم و گریختم. اما بر زمین افتادم که پاهایم بسته بود. بر زمین افتادم و چهره به چهره شدم با مترسک. من از هراس می‌لرزیدم و او در چشمان‌ام خیره بود و می‌خندید.

ص

از آن گندم‌زار بیرون آمدم. نمی‌دانید که رفتن چه قدر برایم دشوار شده بود. هر قدم دیگر نه معماً که مرگی بود. به سختی راه می‌پیمودم و دلام ملول بود. که از آن خوف و تنهایی به جان آمده بودم.

خورشید که غروب کرد گویی ضربه‌ی آخر را بر دلام فرود آورد و سرخیِ خورشید اندک رمقی که با من بود را گرفت. پایم از رفتن ایستاد. و کنارِ درختی نشستم. بر علف‌ها دراز کشیدم تا دست به دامان خواب شوم. آه که

اگر خواب نبود، مسافران با خوف و خستگیِ راه چه می‌کردند؟

م

ای دوستان و همسفران شما می‌دانید که يك سؤال چگونه جان را می‌خشکاند. می‌دانید که يك رازِ سر بسته چگونه نفس را تنگ می‌کند. رازِ من نه که گفتمی، گفته نمی‌شد. ذغالی افروخته در قلبام بود و دهانام باز نمی‌شد که بیرون بیندازم‌اش. و گرنه بی‌گمان با شما از رازم می‌گفتم. با خود می‌گوئید این سؤال چه دارد که عمیدالدین را آواره‌ی دشت و دره کرده؟ چه چیزِ این سؤال شگفت است؟ یا اگر با من هم‌درد و هم‌مسیر باشید به جست‌وجوی جواب برمی‌آید. می‌گوئید لابد عاشق شد. یا بادِ پاییز مجنون‌اش کرد. اما این جواب‌ها تنها چهره‌ی سؤال را پریشان تر می‌کنند و سؤال را می‌رمانند. سؤال چون زن است. نباید پاسخ‌اش را داد. آه ای رفیقان کاش چیزی داشتم تا با شما بگویم. اما من نیز چیزی بیشتر از شما نمی‌دانم. صورتِ سؤال برافروخته و تب‌آلود در برابرِ چشمانام است: چرا

درختِ انار خشکید؟ و من از سؤال هیچ نمی‌دانم. تنها حرارتِ واژه‌هایش بیمارم کرده. رفیقان، معماً چون یاد و خیالِ زنی در کنجِ دلام نشسته. نه چیزی می‌گوید به من نه چیزی می‌گویم به او و با شما چه بگویم از چیزی که میانِ ما نیست؟

ی

تابشِ آفتاب از خواب بیدارم کرد. چشمان‌ام نیمه‌باز بود. افتاده بودم روی علف‌ها و ترکه‌ی انار در دست‌ام. نا نداشتم. توانِ جنبیدن و برخاستم نداشتم. وه که خواب چه زهری در تن‌ام دوانده بود. انگار که فلج شده بودم. خواب گاهی این‌گونه مسافر را فریب می‌دهد. او را به امیدِ توش و توانِ نو در کام خود فرومی‌کشد و خسته‌ترش می‌کند. گرسنه بودم. معده‌ام می‌سوخت و گلویم خشکیده بود. سایه را دیدم از دور. گویی شتاب می‌کرد به من. به زحمت برخاستم و کشان‌کشان راه را پی گرفتم.

ق

عصر شده بود. سایه جلوتر از من می‌رفت و من به دنبال‌اش. سایه رفت و در سیاهیِ بزرگ‌تری ناپدید شد. صدای ساز و هلله می‌آمد. نزدیک‌تر رفتم. چند سیاه‌چادر برپا بود در میان‌شان خیمه‌ی کوچکِ سپیدی. جلوتر رفتم و در نزدیکیِ چادرها از خستگی بر زمین افتادم.

ت

وقتی به هوش آمدم میان چادرها، کنار آتش، نشسته بودم. ظرفی پر از آب و کاسه‌ای عسل و چند پاره‌نان جلویم گذاشته بودند. جشنِ عروسی بود. مهمانان می‌رقصیدند و دست می‌زدند. کمی آن‌سوتر، مطرب رویِ کرسی نشسته بود و از سیم‌های سازش صدای قهقهه برخاسته بود و آوازهای سرخوش از لب‌های مستِ مهمانان. نان و عسل را خوردم و آب سرکشیدم و تنام بیدار شد. گویی پا به جهانی دیگر گذاشتم. جهانِ سیری و سیرایی. جهانِ شور و توانایی. وه که از پسِ تنهاییِ دور و درازم

چه مشتاق بودم به دیدارِ مردمان. کنارِ آتش نشسته بودم به تماشایِ رقص و پایکوبی. چه نغمه‌ای بود. سازِ مطرب چه سرخوشانه می‌خندید. قهقهه‌ای از دهانِ شیطان در گوش‌ام بود و قهقهه‌ای از دستِ مطرب در هوا و این دو یکی شدند و من نیز بر آن قهقهه‌ای افزودم. سه قهقهه گردِ دلام حلقه زدند و به رقص‌اش خواندند و دلام از قلّه‌های دور و درازش به زیر آمده و به خنده افتاد. و معمای انار را فراموش کرد. و این را آن لحظه فهمیدم که معماً اگر چه از دل بیرون نمی‌رود اما اگر نگاه‌اش نکنی فراموش می‌شود. باری تن‌ام یکسره رقص بود. افسوس که پایم بسته بود و نمی‌توانستم برخیزم و میان مهمانان برقصم. پس چشم‌هایم را گشودم و تمام توان‌ام را به چشم‌هایم ریختم. من کنارِ آتش نشسته بودم و چشم‌هایم همراهِ مهمانان می‌رقصیدند. مطرب یکسره شور بود و غوغا. مردی بود پیرسال. جامه‌ای بلند و سپید برتن داشت. موهای لخت و سپیدش روی شانه‌اش ریخته بود. چشمانی درشت داشت و ریشی بلند و سپید. چنان می‌نواخت که انگشت‌هایش را به سختی می‌شد دید.

آری رفیقان. راه چهره‌ی زنانه‌اش را نشان‌ام داده بود. در رگ‌هایم عسل جریان داشت. و مهمانان چرخ می‌زدند و می‌خواندند. و عروس و داماد غرق لبخند و بوسه بودند. و در آن سرخوشی، آفتاب ذره‌ذره غروب کرد و آنک شامگاه در رسید.

س

شب شده بود. مهمانان چادرها را برچیده و رفته بودند. در دشت، من و مطرب تنها بودیم. من کنار آتش نشسته بودم و مطرب آن سوتر کوك سازش را عوض می‌کرد. تاریکی شب مرا فراگرفته بود و هلله اندك اندك از سرم می‌پرید و معماً باز به یادم می‌آمد.

آن‌گاه که شب به نیمه رسید، مطرب سازش را برداشت و به راه افتاد. من نیز برخاستم و آهسته از پی‌اش رفتم. و شب صدای قدم‌های ما را می‌شنید.

مطرب رفت و از دل شب گذشت. مسیری دراز را زیر مهتاب پیمود. رفت و پا به درخت‌زاری گذاشت که تاریک‌تر از شب بود و شاخه‌های درهم درختان مهتاب را

از خود عبور نمی دادند. مطرب رفت و نزدیک چشمه ای، کنارِ درختِ بید، نشست و من کمی دورتر تکیه دادم به سنگی.

- عمیدالدین به چه آمده ای از پی ام؟

- من نغمه های سرخوشات را شنیدم. اینک به شنیدنِ آوازهای شبانه ات آمده ام.

سازش را گذاشت و صورت و دست هایش را با آب چشمه شست. گفتم:

- حضورِ من شبات را نمی آشوبد؟ بگو تا بروم.

سازش را برداشت و گفت:

- نه عمیدالدین. اگر از شب آشوبان بودی تو را در راه جا می گذاشتم. اما من خستگی تن و بندِ پاهایت را دیدم و نیک می دانم که از کجا آمده ای و در دل ات چی ست.

این را گفت و نخستین زخمه را زد و زخم جان ام سر باز کرد. زیر و بم، چپ و راست. مضراب ها از پی هم گفته می شدند از زبان ساز. و معماً اندک اندک رخ نشان می داد

دوباره. برگ‌ها آهسته آهسته زیرلب آوازهای دردناکِ خاک را زمزمه می‌کردند. آبِ چشمه از رفتن ایستاده بود و درختِ بید می‌گریست.

در آن تاریکیِ چهره‌ی تو دوباره به خاطر آمد. آن رویایِ تب‌آلود. چهره‌ی نزدیک و تنِ دورت. تصویرِ لبخند و راه رفتن‌ات که دور می‌شدی از من. گرمیِ دست‌هایت را بر پاهایم احساس می‌کردم که چه سرخوش بودی آن‌گاه که بند می‌بستی بر پایِ من. سرم را رویِ زانوهایم گذاشته بودم و گریه می‌کردم. می‌بینی که چه بی‌قرارم کرده بودی؟ تو رفته بودی و از تو تنها بندی مانده بود که با دستانت به پایم بستی. بر بندم دست می‌کشیدم و می‌کوشیدم گرمیِ دست‌های تو را به یاد بیاورم.

تو رفتی و دیگر نیامدی. جز زمانی کوتاه و آن هم به رویا ندیدم‌ات. حرفی نزدی با من. حرفی هم نخواستی که بشنوی. و جایِ بوسه‌ی تو تیر می‌کشید. رفتی. رفتی و نیامدی. مگر تو هم مثلِ من در خواب بودی؟ مگر یادت رفته بود که زمانی در خواب، پایِ کسی را به خود بستی؟ مگر بندی‌ات را فراموش کرده بودی که رفتی و نیامدی؟

م

مطرب آخرین زخمه را زد و گریه‌ی بید به آخر رسید.
 سر از زانو برداشتم و نگاه‌اش کردم. سازش را در آغوش
 گرفته بود و با دستمالِ کوچکی اشک‌هایش را پاک می‌کرد.
 چه شبی بود. از پشتِ پرده‌ی اشک نگاه می‌کردم. همه چیز
 تمیز و پالوده شده بود. هوا رقیق و سبک. گردِ راه از جان‌ام
 زدوده شده بود و معماً نیز در دلام آرام گرفته بود.
 گفتم:

– سازِ تو چون قلبی به آبگیرِ دلام افتاد و ماهی‌های
 غمگین‌ام را صیدِ خود کرد. چه زمانِ درازی که در
 دلام شنا می‌کردند.

گفت:

– عمیدالدین. از سفرِ بگو. راه با تو چگونه بوده؟

گفتم:

– بندِ پاهایم را می‌بینی. آه که اگر پابند نبودم چه تند
 راه می‌رفتم و چه مسیرهای درازی را می‌پیمودم.

گفت:

- من مسافرانِ زیادی را دیده‌ام. چه بسیار بوده‌اند مسافرانی که بند نبوده بر پاهایشان. چون اسبانِ تیزرو می‌رفتند و آخر سرگشته‌ی راه شدند و راه بلعیدشان. اما مسافرِ پابسته آرام و به احتیاط می‌رود. راه مسافران را شتاب می‌دهد. گرم‌شان می‌کند که بدونند و هی طعمه‌های نو می‌گذارد در مسیر. اما فریب‌اش در مسافرِ پابسته کارگر نیست. عمیدالدین این بند لطفِ راه بوده به تو. در گشودن‌اش شتاب نکن.

گفتم:

- مطرب معمای با من است. به دنبال پاسخش راه می‌پویم.
لبخندی زد و گفت:

- همان معمای جان‌سوزِ درخت انار. آری معمای را می‌دانم. چشم‌سازم به عصایت افتاد و عصایت را شناخت و معمای را دانست. و در گوش‌ام گفت که عمیدالدین را نیز درختِ انارش آواره کرده. و این را به خنده گفت.

گفتم:

- تو نیز مسافری؟

گفت:

- نمی‌دانم. اگر مسافر به رفتن مسافر است، من راه بسیار رفته‌ام. نمی‌دانم که مسافرم یا نه. اما بگذار حکایت‌ام را با تو بگویم.

يك روز غروب به باغ پدرم رفتم. درختان سبز و پر بار بودند. من از میان درختان می‌گذشتم و به دیدار درخت انارم می‌رفتم. رفتم و انار کوچک‌ام را خشکیده یافتم و دلام قرار نیافت بعد آن.

يك صبح که هنوز آفتاب درنیامده بود، معمای درخت انار را در کوله‌بارم گذاشتم. قریه را ترك گفتم و به جست‌وجوی جواب چون تو مسافر شدم. آه عمیدالدین قصه‌ی من قصه‌ی ناامیدی بزرگ و امیدهای کوچک است. چه راه‌های بسیاری رفتم و چه مسیرهای دشواری را از پی هم پیمودم و چه پاسخ‌های گوناگونی را آزمودم. اما آن پاسخ بزرگ صیدم نشد. حاصل‌ام از راه فرسودگی بود و زخم عشقی هولناک.

چه می‌کردم؟ زخم‌ام تشنه بود و خون می‌خواست. داشت خونِ مرا می‌مکید. چه می‌کردم؟ چه باید می‌کردم؟ تمامِ راهِ رفته را بازگشتم. — عمیدالدین تو می‌دانی که بازگشتنِ راهِ رفته یعنی چه —

بازگشتم و بامدادی پیش از طلوع خورشید، به قریه رسیدم. قریه خالی و متروک بود. مردمان‌اش همه رفته بودند. رفتم سراغِ باغ. دیدم که درختِ انار همان‌گونه خشکیده کنج باغ است. درختِ انارم را بریدم و با چوب‌اش این ساز را ساختم. معمای بزرگ‌ام را بریدم و با چوب‌اش معمای دیگری ساختم.

و بعد سازم را برداشتم و دوباره قریه را ترك کردم. این بار با معمایی دیگر. و ذره‌ذره برای معمایم پاسخ‌های کوچک می‌یافتم و این‌گونه رازِ این ساز برایم آشکار شد. و بعد از آن در آبادی‌ها و خرابه‌ها می‌گشتم و ساز می‌زدم. و با صدایِ سازم زخمِ تشنه‌ی آن عشق را سیراب می‌کردم.

اسیرِ شب و روز شدم. اینک روزها برای خورشید و شب‌ها برای ماه می‌نوازم. روزها نغمه‌های سرخوش و شب‌ها آوازهای اندوهگین ام را. آه عمیدالدین قصه‌ی من قصه‌ی ناامیدیِ بزرگ و امیدهای کوچک است. قصه‌ی اندوهِ بزرگِ شبانه و شادی‌های کوچکِ روز.

گفتم:

- چه بارها که به دلام افتاد به قریه بازگردم. اما قریه‌ام ناپدید شده. که رویایی بیش نبود و چون رویایی ناپدید شد. و دیگر این که مطرب تو می‌دانی بازگشتنِ راهِ رفته یعنی چه.

گفت:

- آری عمیدالدین. برو و بگرد. از چشمه‌ها و جویبارها سؤال کن. آن‌ها پاسخ مسافران را می‌دهند. خاصه مسافرانِ بندی را.

و این گونه شب سپری می‌شد و من با مطرب گرم گفتم و گو بودم. سخنانِ مطرب چون صدایِ سازش بود، مست و

هشیار. شادمان و اندوهگین. و سخنان مطرب جانام را سبک می‌کرد. که او اگرچه پاسخ معماً را نداشت اما چون آب چشمه پالوده شده بود. و شب می‌گذشت و ما سخن می‌گفتیم. و آن‌گاه که خستگی بر ما چیره شد، همان‌جا کنار درختِ بید به خواب رفتیم.

ل

صبح با صدایِ پرنده‌ها بیدار شدم. خورشید تازه سر زده بود. مطرب هنوز در خواب بود. برخاستم و صورت‌ام را با آبِ چشمه شستم. کوله‌بار و عصایم را برداشتم و از پیشِ مطرب رفتم. و به او نگفتم که در خواب دیده‌ام سازش جوانه زده است.

۳

سواد

الف

از مطرب که جدا شدم، سایه را دیدم که از میان
شاخه‌های درختی پایین پرید و به راه افتاد. من نیز از
پیش رفتم. دیدم که آهسته قدم می‌زد. هیچ‌گاه آن‌گونه

آرام ندیده بودم‌اش. نمی‌دوید. جست‌وخیز نمی‌کرد. آیا
او نیز چون ما گریسته بود؟

ط

به راه افتادم و در راه چشم‌ام پی چشمه‌ها بود. چشمه‌ها
پیش چشم‌ام پدیدار می‌شدند و من از کنارشان می‌گذشتم
که بر لب هر کدام جانوران بسیاری جمع شده بودند و اما
نه... من به دنبال چشمه‌ی خودم می‌گشتم و آخر یافت‌ام.
جایی دورتر از راه اصلی، کنار بیراهه. هیچ جنبنده‌ای
اطراف‌اش نمی‌گشت. - که آب‌اش تلخ بود. - و فقط
سروی بر لب‌اش رسته بود، با سبزی تلخ برگ‌هایش. سایه
مرا تا لب چشمه برد و خود در آب چشمه فرورفت.
نشستم لب آب و پاهایم را در آب گذاشتم. آب تاریک
و خنک بود و پالوده و زلال. جاری نبود و ساکن ایستاده
بود. به آب چشمه گفتم:

- پاهایم در آبِ بی‌رفتارِ تو چه آسوده‌ست. ای چشمه
پاهایم خسته‌اند. آرام‌شان کن.

آبِ چشمه تکانی خورد و گفت:

- عمیدالدین به بیراهه چرا آمده ای؟ مگر نه که
بیراهه‌ها جایِ رازهایِ سربه‌مهر و بغض‌های
فروخورده‌اند؟

گفتم:

- ای چشمه مرا رازِ سربه‌مهر و بغضِ فروخورده‌ام به
بیراهه‌ی تو کشانده. در جان‌ام آتشِ معمایِ ست و
معمایی دیگر در گوش‌ام قهقهه می‌زند. وه که چه
مشتاق‌ام به خنکایِ تو.

گفت:

- اینک در آبِ سردِ من پاسخات را می‌جویی؟

گفتم:

- که گفته‌اند معمّای خشکیدگی را چشمه‌هایِ پر آب
می‌دانند و درختانِ سبز. ای چشمه ناامید شده ام
یکسر.

گفت:

- نه عمیدالدین. تو ناامید نیستی که اگر بودی،
خستگی این گونه از پاهایت نمی‌ریخت. ببین چگونه
خود را خسته‌ی راه کرده‌ای.
می‌گویی که ناامید شده‌ای؟ نه عمیدالدین که
اشتیاقی تند خود در تو می‌بینم. ببین که چه سخت
دویده‌ای و پاهایِ بندی‌ات را رنجه کرده‌ای.
آه عمیدالدین تو هنوز قفس را نشناخته‌ای. اهلِ
قفس با میله‌ها نمی‌ستیزند. خود را بیهوده به میله‌ها
نمی‌کوبند. خود را بی‌رمق نمی‌کنند. گوشه‌ای
می‌نشینند اما به انتظار. خو می‌کنند به قفس.
می‌نشینند و توان‌شان را به هدر نمی‌دهند. شاید

روزی قفس گشوده شد. این را می‌دانند و چشم‌هایشان را با زل زدن به درِ قفس خسته نمی‌کنند. عمیدالدین چه بی‌تابی تو. که هنوز بار بردن را نیاموخته‌ای. شترِ مست می‌جهد و می‌دود و بارش را به زمین می‌اندازد.

عمیدالدین چه بسا که بارها معماییت - آن زنِ تندخو - خواسته با تو حرف بزند اما صدای ناله و صدای پاهایت ساکت‌اش کرده.

عمیدالدین گفتی که ناامیدی. ای کاش که به راستی ناامید بودی. ناامیدان بیش از همه به پاسخ دل‌شان نزدیک اند.

گفتم:

- این همه راه به بیهوده آمده‌ام؟ حالا از پس این همه راه، معماییم را رها کنم؟

گفت:

- نه عمیدالدین. تنها حرفِ من این است به تو: آرام بگیر. معماً رانه، پاسخ رارها کن. بار بردن را بیاموز. بار ببر اما نه باری جز خودت را. به من نگاه کن. اگر به حرکت بیفتم گران‌ترین چیزها را با خود حمل خواهم کرد. اما من جز آب خود چیزی را نمی‌برم. من بارِ چیزها را نمی‌برم. آنها را با مسیرِ خود همراه می‌کنم. از این روست که هیچ‌گاه خسته نمی‌شوم. و هم از این روست که آب‌ام این‌گونه تلخ و تیره‌ست.

و همان لحظه دیدم که جایی دورتر از ما، سایه سر از آب بیرون آورد. دانستم که وقتِ رفتن است. به چشمه گفتم:

- ای چشمه حرف‌های تو چشم‌ام را بست و چشم دیگرم را گشود. احساس می‌کنم که چشمه‌ای چون تو در دل‌ام جاری‌ست. حالا باید بروم. شاید یک‌روز برگشتم و مثلِ این سرو، مجاورِ همیشه‌ی تو شدم. اما

هنوز قدری از سفرم مانده. ای چشمه چیزی به من
بده تا یادگار حرف‌های تو باشد.

گفت:

- عمیدالدین من جز آب چیزی ندارم. - واگر داشتم
آب‌ام این‌گونه زلال نبود. - مشتات را از آب من
پر کن. هر قطره‌ی این آب زمانی معمای مسافری
بوده و اینک بازایستاده از سفر.

خم شدم و مشت‌ی آب برداشتم و در کوله‌بارم گذاشتم.
روز به نیمه رسیده بود که چشمه را ترك گفتم. و دلم از هرچه
معماً آسوده بود.

الف

هنوز راه زیادی نرفته بودم که رسیدم به تپه‌ای. بالای تپه
کسی ایستاده بود. با جامه‌ی بلندِ سرخ و سیاه‌اش. دور بود
و چهره‌اش را نمی‌دیدم. اما چون نزدیک رفتم،
شناختم‌اش. با صدای بلند گفتم:

- تویی دوباره؟

برگشت و نگاه‌ام کرد. نشسته بود روی حصیری و در آینه‌ی کوچکی ریشِ بلندش را شانه می‌زند و موهایش را می‌آراست. گفت:

- آری عمیدالدین. بار اول تو گریختی از من اما این بار خود خواستی که ببینی‌ام. در طولِ راه مدام صدایِ تو را می‌شنیدم که صدایم می‌کردی. وه که من و دل‌ات دور از چشم تو چه گفت و گوها کرده‌ایم.

گفتم:

- دل‌ام با تو چه گفته؟ از تو چه خواسته به نجوا؟

جواب داد:

- نجات. پاسخ را می‌خواست از من. عمیدالدین بگذار نگویم که دل‌ات با من چه‌ها گفته و پاسخ‌هایِ مرا با چه بهایی خریدار بوده.

گفتم:

– من اینک از هرچه پاسخ است، بر آسوده‌ام. سیراب
نیستم اماّ خو کرده‌ام به تشنگی. که جرعه‌ای از آب
تلخ چشمه‌ام را در کوله‌بارم دارم.

گفت:

– از تپه که بالا می‌آمدی به راه رفتن ات نگاه کردم و
دانستم که با چشمه سخن گفته‌ای. تنبلی پاهایت را
دیدم و آسودگیِ جان‌ات را. اماّ عمیدالدین تو با
سخنانِ چشمه چه بیگانه بوده‌ای.

گفتم:

– از چه؟

گفت:

– بگذار با زبانِ مَثَل با تو چیزی بگویم: جماعتی بودند
و شیری درنده داشتند. – شیرِ معماهای سوزان و
شادی‌های شرور – آن‌ها شیر را در قفس کردند و
گرد قفس نشستند و به اندوهِ خود خو کردند. نشستند
به زاری.

اما چه شد؟ يك روز، وقتی که در خواب بودند، شیر قفس را شکست و بیرون جهید و دریدشان. عمیدالدین بدان که هیچ شیرِ درنده‌ای در قفس نمی‌ماند. پس شیرِ درنده‌ی جان‌ات را رام کن نه در قفس. عمیدالدین پاهایت چه سست شده‌اند. گفتم:

- با پاهای بسته چگونه می‌توان راه رفت؟
گفت:

- عمیدالدین آن روز پرسیدی که رازِ طناب و خنجر چی ست؟ رازِ طناب را دانستی و حالا می‌خواهم رازِ خنجر را با تو بگویم.
گفتم:

- آه که رازِ خنجرِ تو اگر خون است، چه مشتاق‌ام به آن.
گفت:

- نه عمیدالدین. خنجرِ بزدلان و فرومایگان است که به
کشتن بیرون می‌آید. خنجرِ من جز برای شریف
ترین کارها، بریدنِ بند، در نمی‌آید.

و آن‌گاه رفت و از روی حصیر، کنار دسته‌ی طناب‌ها،
خنجرش را برداشت. و گفت:

- عمیدالدین پیش بیا. پاهای خسته‌ات را بیاور که
اینک وقتِ گشودن است.

گفتم:

- مگر که بند را هم خود تو بسته بودی.

گفت:

- نه عمیدالدین. من هیچ‌گاه اسیرانِ خود را آزاد
نکرده‌ام. خنجرِ من هر بندی را پاره می‌کند مگر
بندی که من بسته باشم. بندهایِ من تنها با خنجرِ
دیگری پاره می‌شود. و خوب نگاه کن به خود تا
گره بندهای مرا بیایی.

و آن‌گاه پیشِ پایم زانو زد و بندِ پایم - هرآن‌چه از تو
مانده بود- را برید. و من گرمی دست‌هایش را روی پاهایم
احساس می‌کردم.
برخاست و گفت:

- رها شده‌ای اینک از آن بند دور و دراز. راهات را
پی بگیر. سفر کن.
و حصیرش را جمع کرد و طناب و خنجرش را برداشت تا
برود.
فریاد زد:

- اما بند دیگری بر گوش‌ام بسته. آن روز چیزی به من
گفتی و صدایِ قهقهه‌ات از سرم بیرون نمی‌رود.

ناگهان صدایِ خنده‌اش بلند شد. دیوانه‌وار خندید و به
سرعت از تپه پایین رفت و گم شد.

ر

می‌پنداشتم که اگر بند برپایم نبود، سبکبار می‌دویدم و راه‌ها را به تندی درمی‌نوردیدم. اما وقتی که بر روی آن تپه بند از پایم افتاد، دیدم که رفتن ام شتاب نگرفت. همان‌گونه آرام و با احتیاط می‌رفتم. بندِ تو بیش از آن‌که مرا از دویدن باز دارد، میل به دویدن را از پاهایم گرفته بود. حس شگفتی بود. آزاد بودن و چون بندیان راه رفتن. تو رفته بودی دیگر و دیگر نمی‌آمدی. - همان‌گونه که از آغاز نیامده بودی. - اما بندِ تو که بریده شد، دیگر انتظار آمدنات را نکشیدم. اما جایِ خالی‌ات می‌سوخت - و شاید بیش از پیش حتی -

ص

و رسیدم به دره‌ای. سایه آن سوی دره ایستاده بود. دانستم که باید از دره عبور کنم. آهسته از شیب دره پایین رفتم.

دره پر بود از درختان کوچک و بزرگ. درختانی با برگ‌های سرخ و سیاه.

از شیب دره پایین رفتم و در عمیق‌ترین جای دره کسی را - او را - دیدم. چهره‌اش آشنا بود و خودش نه. شبیه پیرمرد - یا پیرزنی - بود. موهایی مجعد و چشمانی زنانه و ریشی بلند داشت. لباسی بلند و آبی رنگ پوشیده بود. کنار درختی ایستاده بود. سطل آبی در دست داشت و برگ‌های سرخ و سیاه درخت را می‌شست و برگ‌ها سبزی خود را بازمی‌یافتند. صورت‌اش زلالی آب بود و سختی صخره. وه که هم‌چون شیطان زیبا بود. گفتم:

- چه دیر بر سر راه‌ام آمدی.

گفت:

- اما به هنگام.

گفتم:

- راه دراز و دشوار بود. خشکیدن درخت انار دشوار

بود. دل‌کندن از قریه دشوار بود. قلب‌ام هنوز

کوچک بود که آن رویای سرخ نیم‌روزی بر من
تاخت. پاهایم هنوز جوان بودند که به بند بسته
شدند. صدای آن قهقهه در گوش‌ام است هنوز.
جان‌ام از نیشِ معماً هنوز می‌سوزد. آه که چه دیر
دیدم‌ات. آه که چه سخت بود سفر.

لبخندی به لب داشت. گفت:

- مبارکت باد عمیدالدین. مبارکت باد.

بغض کهنه‌ام ترکید. نشستم بر زمین. سرم را به پاهایش تکیه
دادم و گریه کردم. چیزی در من ترك خورده بود و اشک،
زالال و گرم، از چشم‌هایم می‌ریخت.

ل

- برخیز عمیدالدین. برخیز.

و دست‌اش را روی شانه‌های لرزان‌ام گذاشت و تن‌ام آرام
گرفت. برخاستم. چهره‌به‌چهره با او و چهره‌ام از اشک خیس
بود. نگاه‌ام کرد و بعد لب‌هایش را نزدیک آورد و پیشانی‌ام

را بوسید. انگار که در من خورشیدی نیم‌افروخته گز
گرفت. آرام می‌تایید. مرا نمی‌سوزاند اما تمام دره‌های
تاریکِ جان‌ام را روشن می‌کرد.
گفت:

- عمیدالدین تو را سرخ و سیاه می‌بینم.
گفتم:

- راه سرخ بود و معماها سیاه. خسته‌ام.
سطل آب‌اش را برداشت و گفت:
- نزدیک بیا.

نزدیک رفتم و ذره‌ذره آب را روی سرم ریخت و صورت‌ام
را شست و شو داد. و حس کردم که تن‌ام فرومی‌ریزد.
ذره‌ذره فرومی‌ریختم و آه که چه لذت نابی بود. چه
کرختی دل‌پذیری رخنه می‌کرد در تن‌ام. - شبیه آن لحظه
که در خواب تو را دیدم - ذره‌ذره پوست‌ام نفس می‌کشید.
حس می‌کردم که تن‌ام شکل دیگری به خود می‌گیرد.
پوست‌ام جمع می‌شد. استخوان‌هایم خمیده می‌شدند.

پاهایم سست می‌شد و از سوی چشمان‌ام کاسته می‌شد. اما نفس می‌کشیدم. تمام روزنه‌های پوست‌ام نفس می‌کشیدند. گویی برای اولین بار. قلب‌ام آهسته‌تر از همیشه می‌تپید و خون، آرام و خنک، در رگ‌هایم جریان داشت.
گفت:

- عمیدالدین چه زیبا شده‌ای در جامه‌ی نو.
گفتم:

- گفتم ای کاش شبیه تو شده باشم.
چیزی نگفت. تنها آهسته خندید.

دل‌ام می‌خواست همان‌جا پیش او می‌ماندم. اما سایه از دور اشاره به رفتن می‌کرد. او حسرت چشمان مرا و اشاره‌ی سایه را دید و گفت:

- برو عمیدالدین. راه هنوز شعبده‌ی بسیار در آستین دارد.

گفتم:

- اما هنوز چیزی آزارم می‌دهد. به معمایم خو کرده‌ام
 اما زنگِ قهقهه‌ای هنوز می‌سوزاندم. لب‌هایم
 خاموش است. اما گوش‌هایم به همه‌چیز می‌خندند.
 گفت:

- گوش‌هایت را نزدیکِ بیاور عمیدالدین. تو دیگر به
 آن‌چه بایست خندیده‌ای.
 گوش‌ام را نزدیک لب‌هایم بردم. آهی کشیدم در گوش‌ام.
 آهی یکسره درد. آهی جان‌فرسا. آهی که عاشق‌ترینان
 می‌کشند. و آن آه گوش‌ام را از زنگِ قهقهه آسوده کرد.
 صدای پرنده‌ها و جنبیدن شاخه‌ها را آن‌گونه که بود
 می‌شنیدم.

۴

کرانه

الف

ای دوستان و هم‌سفران اینک با شما از آخرین پاره‌های
سفرم سخن می‌گویم.
راه مرا بلعیده بود و حالا قی می‌کرد. همه چیز شکلِ
دیگری به خود گرفته بود اگرچه هیچ چیز تغییر نکرده بود

و من این را حس می‌کردم. آسمان گشاده دست تر از همیشه
و دستان من اما بی‌نیاز بودند و البته کوچک. دیگر نه گداوار
که مثل روزه‌داران راه می‌سپردم، مثل عاشقان.

الف

و رفیقان ادامه‌ی سفرم را بشنوید. يك شب تمام راه سپردم
و سپیده‌طی شد. و صبح زود سایه‌های قریه را از دور دیدم
و سایه را که به سایه‌ها پیوست.

آه رفیقان انتهای راه من، راه دور و دراز من، سایه‌های قریه
بود. گمان می‌کردم که این هم رویایی است. می‌پنداشتم که
وهمی است. اما چشم‌هایم را برهم می‌زدم و قریه ناپدید
نمی‌شد. در دوردست نشسته بود و انتظار قدم‌های مرا
می‌کشید.

ن

کمی مانده به قریه، رسیدم به چمنزاری. خانه‌ها پیدا بودند
اما دور. با عصایم علف‌ها را کنار می‌زدم و ناگاه عصایم

خورد به جسم سختی. نگاه کردم به زیر پا: سنگ قبری قدیمی و فرسوده. علفزار گورستانی کهن بود. آهسته علفها را کنار می‌زدم و سنگ قبرها را به سختی می‌خواندم. نامها کم‌وبیش آشنا بودند. نام دوستان و همسایگانِ قدیمی‌ام را خواندم. نام پدرم، مادرم و برادران‌ام را. و بعد ای دوستانِ من، روی قبر کوچکی نام عمیدالدین را خواندم. آه که من چقدر گورکنان‌ام را دوست می‌دارم. آنان عاشقان را به خاک می‌سپارند. آنان مسافران را مرده می‌پندارند. چراکه ناگاه ناپدید می‌شوند. و من چقدر دوست‌شان می‌دارم. دست‌های کوچک و صورت‌های مشتاق‌شان چه دلپذیر است.

۵

سایه از دور پا به قریه گذاشت و من به دنبال‌اش. قریه شلوغ‌تر شده بود. رنگ و بوی دیگری گرفته بود. آسمان‌اش از هرچه ابر‌تهی. تنها خورشید بود و به آرامی

می تابید. آن التهاب، آن هیاهو از شهر رخت بر بسته بود. مردم عبور می کردند از گذرگاه‌ها. می ایستادند و باهم حرف می زدند و صدای شان را آن گونه می شنیدم که آواز پرندگان.

می گذشتم از کوچه‌ها. سبکبار و سرخوش. از بازارِ قریه گذشتم. بازار همان بود. اما دیدم که مردم کالاهای دیگری به هم می فروختند و می خریدند از هم.

من از میان آن‌ها می گذشتم و انگار که هیچ کس مرا نمی دید. چون سایه‌ای از میان آن‌ها می گذشتم و از پی سایه می رفتم.

بر سر گذرگاهی دو گربه را دیدم که از پی هم می دویدند. اشتیاق شان به هم بر لب‌هایم لبخندی نشانده. من می پنداشتم این همه رویاست. و دست می کشیدم بر خشتِ خانه‌ها: چون شعری محکم بودند. سخت و استوار. بر خشتِ خانه‌ها دست می کشیدم و از پی سایه می رفتم.

هـ

سایه واردِ کوچهی قدیمی مان شد. درِ خانه را باز کرد و داخل شد و من به دنبال اش رفتم.

پا به حیاط گذاشتم و نگاه کردم به اطراف. ای دوستان و هم سفران بگذارید به شما بگویم که چه دیدم. درخت انار را، سبز و زنده گوشهی باغچه ایستاده بود.

سایه تکیه داده بود به درخت انار. نشسته بود. من آرام و پاورچین پاورچین به سوی او رفتم. سایه تکان نمی خورد. نمی گریخت. همان جا نشسته بود و هنگامی که نزدیک تر آمدم، تو را دیدم. در آغوشِ سایه لمیده بودی و هردو به خواب رفته بودید.

رفتم کنار باغچه. درخت انار جان گرفته و سرسبز بود و تو و سایه هردو در خواب. من برای اولین بار سایه را از نزدیک می دیدم. نقابی برچهره داشت و تن اش یکسره سیاه بود. و تو انگار ترسیده بودی. رنگ از رخات پریده بود و در دستانِ سایه جا گرفته بودی.

آفتاب به میانه‌ی آسمان رسیده بود. کوله‌بارم را گذاشتم کنار تو و سایه. با دست‌هایم خاکِ باغچه را کندم و زیر درخت انار، گودالی کندم. سایه را در گودال خواباندم و بعد تو را. و بعد کوله‌بار را برداشتم. درش را باز کردم و نگاه کردم به آن‌چه در او بود. نگاه کردم به هرآن‌چه گذشته بود بر من و با آن گذرانده بودم مسیر را. و بعد در کوله‌بار را بستم و در گودال انداختم‌اش.

نگاه کردم به تو و سایه و کوله‌بارم. هنوز در چهره‌ی سایه، پشت نقاب‌اش، رازی بود. خواستم وارد گودال شوم و نقاب از چهره‌اش بردارم اما ترسی مرا فراگرفت: رازِ نو، ورطه‌ی دوباره. و به تندی خاک ریختم و گودال را پر کردم. نسیمی وزید.

الف

گودال که پرشد، آخرین رعشه‌های اضطراب نیز در دلام آرام گرفت. تو را در خاک کرده بودم. سایه را در خاک

کرده بودم. کوله‌بارم را در خاک کرده بودم. و تنها بودم با
درخت انار.

آری رفیقان پاسخ معماً در برابرم بود، سبز و پربرگ. تن‌ام
پیر شده بود و درختِ انارم دوباره جوان.

آهسته چند قدم به عقب رفتم. در میانه‌ی حیاط ایستادم و
به درخت انار نگاه کردم. تمام معماً در برابر چشم‌ام هویدا
بود و باد میان شاخ و برگ‌اش می‌وزید. آری ای
همسفران، معمای خشک انار آن قدر صبر کرد بر بی‌پاسخی
که سبز شد.

زمستان ۹۵

شیراز